



• درآزم

بی تردید هادی غفاری از لحاظ حضور دیرین و پرشور در مبارزات نهضت اسلامی از معدود شخصیت‌هایی است می‌تواند جلوه هائی مغفول و دلنشین از سلوک رهبران نهضت را نمایان سازد. او شاهد جریانات و صحنه هائی بوده است که کمتر کسی را بخت و فرصت مشاهده آنها فراهم آمده است و لذا خاطراتش پیوسته مسحون از نکات بدیع و روشنگر است آنچنان که در نقل گوشه هائی از سلوک فکری و عملی شهید مطهری نیز چنین بود و اقبال شایسته ای را به دنبال داشت.

در گفت وگویی حاضر نیز او به جلوه های بدیعی از سلوک فرهنگی و مبارزاتی شهید آیت‌الله مفتاح اشاره دارد که از تازگی و جذابیت‌های فراوانی برخوردارند.

■ « شهید مفتاح و تعامل با زمانه » در گفت و شنود شاهد یاران با حجت الاسلام و المسلمین هادی غفاری

در برقراری ارتباط با اندیشمندان جهان اسلام پیشتاز بود...

مرحوم آقای بهشتی، مرحوم آقای موسی صدر، مرحوم آقای حقانی و پدر پیرش که اهل علم نبود و کت و شلواری بود، ولی ذوق و استعداد فراوان خودش را برای این کار دستمایه قرار داد تا جریان راستین اسلام پژوهی را جان بدهند و با فعالیت‌های ایشان مدرسه حقانی جان گرفت.

شهید مفتاح چرا به تهران آمدند؟

آن روزها بحثی بود تحت عنوان هجرت. بزرگان قم در این اندیشه بودند که بیایند و در دانشگاهها رخنه کنند و دانشگاه و مساجد را در تهران سکوی پرتاب کنند و آموزشهای دینی را به تدریج در جامعه نضج دهند، رواج دهند و حتی قبل از آنکه از قم تبعید شوند، خودشان هم تمایل داشتند که حوزه فعالیتشان را فراخ تر کنند و این اندیشه بسیار خوب بود، چون قم حالتی شده بود که یک عدد درسخوان در آنجا می ماندند و فسیل هم می شدند، دنبال اسم و رسم بودند و می گفتند در قم یا به سمت مرجعیت و یا به سمت استادی می رسند و یا دنبال مباحث مربوط به درس خارج و این حرفها بودند و می خواستند به اصطلاح جا افتاده حوزه شوند و قصد بدی هم نداشتند، ولی به هر حال می خواستند شخصیتی بشوند، کما اینکه اگر آقای مطهری در قم می ماندند، علی التحقیق مرجع تقلید می شدند، یا اگر آقای بهشتی در قم

آموزه های گمراه کننده و ابزاری برای بی دین کردن جوانان است که البته این حرفها پر بی دلیل هم نبودند و به هر حال دانشگاهها و دبیرستانها به گونه ای بودند که وقتی بچه ها به آنجا وارد می شدند به دلیل بافت سیاسی آن قرار بود نسلی سکولار تربیت شود و غریب دگی، عنصر اصلی حکومت پهلوی را تشکیل می داد و لذا این حرفها خیلی هم بیراه نبودند، منتهی کسانی که این حرفها را می زدند راه حل را نشان نمی دادند. در این شرایط موجی در قم به وجود آمد و جلسات مثل همین مکتب اسلام و مکتب تشیع تحت عنوان جوانگرایی و مسائل جوانان و پاسخدهی به آنها شکل گرفتند و مجموعاً کتیبهایی مثل امام موسی صدر که به این کار بسیار مشتاق بود، مرحوم آقای مفتاح، مرحوم آقای مطهری تا حد زیادی و شهید مفتاح و آقای بهشتی بیش از دیگران به این کار اهتمام ورزیدند و این حرکت را سمت و جهت دادند. این دو پیش از بقیه در این زمینه تلاش می کردند و بنابراین نشریات متعدد و مقالات فراوان و جلسات منسجم و منظمی را تدارک می دیدند. در این جلسات معمولاً دانش آموزان دبیرستانی و دانشجویان و احیاناً گاهی اوقات طلبه های تازه کار که هنوز جریان رسوبی در آنها ایجاد نشده بود، شرکت می کردند و البته آن روزها در قم، این تفکر بسیار غریب بود و اصلاً تشویق نمی شد. بعضیها این جریان را قبول داشتند و بعضیها قبول نداشتند. سواى جریانات سیاسی که من کاری به آنها ندارم، مرحوم آقای شریعتمداری در این زمینه خاص صاحب نظر بود و بدش نمی آمد که این جریان راه بیفتد و دین به زبان نو و با جریان نو مطرح شود.

در جلسات درس علامه طباطبایی، شهید مفتاح چقدر در میان افراد شرکت کننده بروز داشتند؟

در آن جلسات بحث حضور و بروز نبود. جلسات پنجشنبه بیشتر جلساتی بودند که مرحوم علامه طباطبایی در آنها رئوس کلی بسیاری از مباحث فلسفی و تفسیر قرآن و مسائل علوم روز را که این آقایان برایشان کاربرد داشت، مطرح می کردند و بیشتر مایل بودند که طلبه ها را به سمت تطبیق دنیای روز و دین سوق دهند. یک جریان وجود داشت که دلسوز هم بود، اما راه را اشتباه می رفت. اینها می خواستند دین را با دستاوردهای علمی تطبیق بدهند و گاهی از اوقات حرفهای عجیب و غریب ویا مره ای هم می زدند. آقایانی که عرض کردم می خواستند نشان دهند که دین با علم هیچ منافاتی ندارد، اما از آن سو بودند کسانی چون مرحوم علامه طباطبایی، مرحوم آقای مطهری، مرحوم آقای مفتاح،

شهید مفتاح را از چه زمانی می شناختید و به چه خصوصیات؟ اولین برخورد ما با شهید مفتاح برمی گردد به سالهای ۴۶، ۴۷. آن موقع من، هم در دانشگاه تهران درس می خواندم هم در قم، منتهی دروس دانشگاه تهران، دانشکده الهیات، چون دروسی بودند که قبلاً خوانده بودم، حضور در کلاسها برایم مطرح نبود. در قم در مدرسه حقانی، مرحوم مفتاح، مرحوم آقای امام موسی صدر و مرحوم بهشتی با هم مجموعه ای را راه انداخته بودند و من از این طریق با آنها آشنا شدم. در قم جایی بود به نام انجمن دین و دانش که شهید مفتاح بیشتر با آنجا همکاری می کردند. ایشان هفته ای یک روز به قم می آمدند و گاهی هم منزل مرحوم علامه طباطبایی می رفتند که روزهای پنجشنبه در آنجا جلسه ای بود و من هم معمولاً سعی می کردم به طور منظم بروم و در آن شرکت کنم و اگر گاهی هم نمی توانستم بروم، از دیگران می پرسیدم که این هفته بحث چه بود. از اینجا من با شهید مفتاح آشنا شدم. ایشان سلسله مقالاتی را در نشریه مکتب تشیع می نوشتند. من آن موقع نوجوان بودم و ایشان به من پیشنهاد دادند که این مقالات را مطالعه کنم و اگر حرفهایی به نظرم می رسد به ایشان بگویم. من یادداشت‌های فراوانی را به ایشان دادم که اگر یادداشت‌های ایشان را نگه داشته باشند حتماً یادداشت‌های من هم آنجا هستند. به هر حال جوان بودم و حرفهای جوان ترها را بهتر می فهمیدم و برایشان می نوشتم که اگر این طور باشد و این طور نباشد بهتر است.

همکاریهای شما و شهید مفتاح در زمینه فعالیت‌های سیاسی از چه زمانی آغاز شدند؟

بعد از سال ۴۷ و مشخصاً در فاصله سالهای ۵۰ تا ۵۳ در مسجد جاوید و مسجد الجواد و بعد هم مسجد قبا، همکاریهای نزدیکی داشتیم.

شهید مفتاح در حوزه قم در بین فضلا تا چه حد به فضل و دانش و خلاقیت و تولید افکار جدید در حوزه معارف دینی شهرت داشتند؟

جوانگرایی و پرداختن به افکار جوانان بیار به نظر ایشان امر مهم و تأثیرگذاری بود، اما این گونه مباحث در آن سالها در حوزه مطرح نبودند و معمولاً این نوع افکار و مسائل مربوط به جوانها و تحصیلات روز آن موقع، عملاً متروک بودند، به ادله ای، از جمله این که شایع بود عامل مهم انحراف جوانهای ما، آموزشهای روز هستند که سردمدار آن حکومت پهلوی است و حاوی افکار و

از سال ۵۳ به بعد، ایشان ناگهان تحول فکری عجیبی پیدا کردند و به سراغ برقرار کردن ارتباطات علمی و اسلامی گسترده، هم علمی و هم اجتماعی رفتند و دوره مفصلی را با آقای عبدالفتاح عبدالمقصود به مذاکره نشستند و از ایشان دعوت کردند به ایران بیاید. من شخصاً در جلسات عبدالفتاح شرکت داشتم.



مانده بودند، یقیناً از بسیاری از مراجع قوی تر بودند. آقای بهشتی در فقه بسیار تیزهوش بودند و به قول امروزها تطبیق فقه با مباحثی علمی را در حد بسیار بالایی می دانستند. اینها به خاطر اینکه اندیشه اسلامی را در تهران نضج دهند به تهران آمدند. البته اوایل شاید ساواک خیلی هم بدش نمی آمد که این طور بشود، از این نظر که حوزه خالی می شد، ولی به این فکر نمی کرد که اگر اینها به تهران بیایند، خودشان می توانند محور و مرکز ثقل یک اندیشه شوند. بعدها ساواک فهمید که رو دست خورده است. هنگامی که آقای مطهری در دانشگاه جا باز کرد و در مقابل نمایندگان اندیشه های مارکسیستی مثل آریابورو و یا اندیشه های مرتجعانه ای چون آقای مصلح یا اندیشه های افراد خودفروخته ای که تهران محل رفت آمدشان بود و درسهای آخوندی هم خوانده بودند، ولی مزدور رژیم بودند مثلاً علامه وحیدی و امثالهم، ایستاد، ساواک باور نمی کرد که اینها بیایند و چنین جریانی را راه بیندازند و تبدیل به نقطه ثقل فکری و فرهنگی بشوند، این بود که در سالهای آخر حضور این آقایان در دانشگاه، تازه شست ساواک خبردار شد که چه اشتباه بزرگی مرتکب شده و لابد می دانید که در دانشکده الهیات برای آقای مطهری چه محدودیتهای سختی ایجاد کردند، برای شهید مفتاح هم مسئله ایجاد کردند. البته شهید مفتاح فرامی تنی عمل کرد، به این معنی که دیدگاه و فعالیتش را از حد ایران بیرون برد و ارتباطات مفصلی را با دانشگاه الازهر برقرار کرد.

خاطرات خود را از این جنبه از فعالیتهای شهید مفتاح بیان کنید. از سال ۵۳ به بعد، ایشان ناگهان تحول فکری عجیبی پیدا کردند و به سراغ برقرار کردن ارتباطات علمی و اسلامی گسترده، هم علمی و هم اجتماعی رفتند و دوره مفصلی را با آقای عبدالفتاح عبدالمقصود به مذاکره نشستند و از ایشان دعوت کردند به ایران بیایند. من شخصاً در جلسات عبدالفتاح شرکت داشتم. او یکی از درخشان ترین آثار عرب را درباره امیرالمؤمنین و خود اسلام به عنوان تاریخ تحلیلی اسلام نوشته است در هشت جلد و بسیار کار زیبایی است. این مرد با اینکه اهل سنت بود، بسیار منصفانه و واقع بینانه وارد معرکه علی (ع) شد، نه احساسی، بلکه دقیقاً تاریخی و کار بسیار باارزشی ارائه داد. آقای مفتاح این ارتباط را به شکل بسیار گسترده ای برقرار کرد. ایشان را به ایران آوردند و مدتها مهمان شهید مفتاح بودند. من خودم در این ماجرا حضور جدی و فعال داشتم.

از برخوردها و گفتگوهای ایشان در این جلسات خاطره ای دارید؟
آقای مفتاح به قدری متواضع بودند که کشفهای عبدالفتاح را جلوی پای او جفت می کرد، در حالی که از لحاظ وجه اجتماعی، آقای مفتاح خیلی بالاتر از عبدالفتاح عبدالمقصود بود که روحانی نبود بلکه کت و شلواوری بود، ولی من مکرر می دیدم که شهید مفتاح این کار را می کرد و از او جلوتر در مسجد نمی رفت. چند بار آخری که آقای عبدالفتاح عبدالمقصود به ایران آمد تا در برنامه های مسجد قبا شرکت کند، پیوسته این تواضع و خشوع را در رفتار شهید مفتاح نسبت به او می دیدم. بسیار به او احترام می کرد.

از دیگر ارتباطات ایشان چه اطلاعی دارید؟
آقای کفارتو در سوریه به عنوان آخوند بزرگ اهل سنت که مجتهد بزرگی بود و آقای طنطاوی در الازهر که بسیار مرد ملا و خوشفکر و روشنفکری هم بود و ارتباطات مرتب و منظمی هم با مجموعه ای که سید قطب و محمد قطب به عنوان اخوان المسلمین داشتند، منتهی نه شاخه سیاسی، چون اگر شاخه سیاسی را بروز می دادند، معلوم بود که در مسجد قبا را می بستند و البته شاه هم بدش نمی آمد که نوعی اخوان المسلمین را در ایران علیه جمال عبدالناصر تقویت کند و البته دعوی دیگری داشت و شهید مفتاح و شهید مطهری این هوشیاری را داشتند که به هر حال

تماسهایشان با اندیشمندانی مثل محمد قطب و امثالهم یک وقت به عنوان مخالفت با جریان دیگری به نفع شاه تمام نشود، چون شاه به شدت ضد جمال عبدالناصر بود. شاه به نوعی آزادبهای را هم برای کسانی که آثار محمد قطب و امثالهم را چاپ می کرد، قرار داده بود. کتابهای

محمد قطب در ایران پشت سرهم آزادانه چاپ می شدند و شاه و ساواک قصدشان این بود که یک جوش نادر در ایران راه بیندازند و البته دست پرورده های آن موقع ناصر هم بعضیهایشان آدمهای بدی نبودند. همین آقای انورالسادات که بعدها مزدور و همپالکی اسرائیل شد، از بهترین دست پرورده های آقای ناصر بود، انقلابی هم بود، در جنگ اعراب با اسرائیل واقعاً زحمت کشید، ولی بعدها تبدیل به یک مزدور شد.

با عنایت به اینکه شما در دانشکده الهیات بودید، فرآیند آمدن شهید مفتاح به دانشگاه چگونه بود؟

آمدن ایشان به تهران چیزی بود که رضایت ساواک را داشت به این معنا که ساواک از قم خیالش راحت می شد، چون اینها منشاء یک جریان روشنفکری دینی در مقابل تبحر قم بودند. یک جریان روشنفکری دینی که می توانست به سرعت تفکر دینی را در حوزه در میان طلاب جوان رواج بدهد و رژیم بسیار برایش مطلوب بود که اینها به تهران بیایند. مدرسه و مسجد و دانشگاه ابزاری بودند که ساواک و شاه به وسیله آنها می توانستند این آقایان را در تهران بند کنند. در حالی که رو دست خورده بودند. شهید مطهری اول به عنوان یک فرد عادی و یک معلم وارد دانشکده الهیات شدند. در ابتدایی که وارد شدند خیلی کسی ایشان را نمی شناخت. ایشان در آنجا یک بحث تفسیر و یک بحث فلسفه را شروع کردند، در حالی که ظاهراً انتظار می رفت که فقه درس بدهند. فلسفه را در دو بخش درس می دادند. یکی گزینه ای از منظومه بود، یکی هم فلسفه عام بود به نام تاریخ فلسفه اسلامی که در آنجا دایره اش وسیع تر بوده و بیشتر هم می شد حرف زد. آقای مطهری هم در فلسفه گل کردند، با این که در آنجا آدمهای گردن کلفتی مثل آقای مصلح، مثل همین آقای وحیدی که به هر حال آدمهای استخوانداری بودند، تدریس می کردند. آقای وحیدی خیلی باسواد بود. از جنبه مزدوریش که بگذریم، بسیار مرد باسواد بود، هم خوب فقه خوانده بود و هم خوب فلسفه خوانده بود. تاریخ اسلام را هم خیلی خوب بلد بود. برای شهید مفتاح تاریخ اسلام گذاشته بودند که خیلی برایش موضوعیت

نداشت، چون در تاریخ نمی شد حرکت خیلی خوبی کرد، ولی در فقه و فلسفه می شد خوب حرکت کرد. آن روزها دو جریان به شدت با اسلام در افتاده بود: یکی مارکسیسم بود که شاه آن را تقویت می کرد. او به ظاهر با مارکسیستها با سلطه روسها به خاطر آمریکایی بودنش بد بود، ولی این که مردم از لحاظ دینی، تفکر پوچ پیدا کنند، به شدت موافق بود. یعنی همین که امروز معروف است به منهای دین بودن و سکولار بودن، او به شدت از سکولاریته دفاع می کرد. سکولاریته در آن موقع قالبش دو چیز بود: یکی غربزدگی بود و یکی هم مارکسیسم. همان حرفی که مرحوم آقای مطهری در آن موقع خیلی زیبا فهمیدند که فرمودند اینها دو لبه تیز یک شمشیر هستند. اینها ماهیتاً با هم فرقی نداشتند، هر چند به ظاهر حرفهایشان کاملاً ضد هم بودند و جامعه ای که ارائه می دادند جامعه سوسیالیستی و کلیتالیستی بود. در اینجا تعبیری را به کار می برم که مرحوم جلال آل احمد به کار می برد و آن هم این که هر دو فلسفه در اخته کردن فرهنگی مردم از اسلام و هویت ایرانی نقش خیلی خوبی بازی کردند. مارکسیستها در آن سالها گل کردند و دائماً کتاب چاپ می کردند و مقاله می نوشتند. مشکلات شهید مفتاح در دانشکده الهیات تا چه حد به مشکلات شهید مطهری شبیه بود؟

آقای مفتاح برخوردش بیشتر با آخوندها بود. در آنجا نشوونمای آقای مفتاح سبب کمرنگ شدن آدمهایی چون آقای مصلح می شد. به عنوان مثال آقای مصلح در مراسمی که در دانشگاه

آقای مفتاح به قدری متواضع بودند که کشفهای عبدالفتاح را جلوی پای او جفت می کرد، در حالی که از لحاظ وجه اجتماعی، آقای مفتاح خیلی بالاتر از عبدالفتاح عبدالمقصود بود که روحانی نبود بلکه کت و شلواوری بود، ولی من مکرر می دیدم که شهید مفتاح این کار را می کرد و از او جلوتر در مسجد نمی رفت. چند بار آخری که آقای عبدالفتاح عبدالمقصود به ایران آمد تا در برنامه های مسجد قبا شرکت کند، پیوسته این تواضع و خشوع را در رفتار شهید مفتاح نسبت به او می دیدم. بسیار به او احترام می کرد.





می‌گوید که ما این حرف را حتی یک بار هم نفرستد. یک روز به عنوان روز شکرگزاری همه کلاسها را تعطیل کرده بودند، اما دانشگاه باز بود، ایشان کلاس را تعطیل هم نکرد. دانشجویانی که ساواکی بودند، از جمله بعضی از دانشجویان دانشکده افسری برای اینکه به قول خودشان یک سری آموزشهای اسلامیک ببینند، به آنجا آمده بودند و ارتباطشان با ساواک بسیار قوی بود و عملاً هم مثل یک جاسوس برای ساواک عمل می‌کردند که خود من در پرونده‌ام داشتم که بسیاری از اخباری که از دانشگاه می‌آمد بیرون، خود ساواک در زندان به من گفت که فلان کس را فلان حرف را به او نزدی؟ و من فهمیدم که منظور، همان دانشجوی دانشکده افسری بوده است. آقای مفتاح حتی یک روز هم کلاسهایش را تعطیل نکرد. این کار، خیلی سخت بود و در دانشکده چند بار گفته شد که آقای مصلح و دیگران کلاسهایشان را تعطیل کرده‌اند، شما چرا تعطیل نمی‌کنی؟ ایشان با یک ریشخند می‌گفتند، «چرا باید کلاس را تعطیل کنم؟ چه اتفاقی افتاده است؟» آن روزها می‌گفتند روز رفع خطر از ذات مبارک ملوکانه. ایشان می‌فرمود، «کی این اتفاق افتاده؟ چه خبر شده؟» حتی یک بار پادم هست که ایشان در بحث فلسفه، در بحث شعر مربوط به تعطیلی خداوند از ادامه حضور قطعی در همه روند هستی، این شعر ملاهادی را معنا می‌کرد. خصمنان قدال بالتعطیلی، این تعطیلی به معنی آن است که خداوند خلقت را پدید آورد و کنار کشید و فقط ناظر است و دیگر ناظر فعال در هر لحظه‌ای نیست. مرحوم ملاهادی سبزواری

در دانشکده بودند و خیلی‌ها ایشان خیلی هم ملا بودند و یکیشان بود که واقعاً مجتهد مسلم بود، ولی وزنه آقای مفتاح یک وزنه آخوندی بود که هم بعد سبسیاس را، هم بعد وزانت اخلاقیش را و هم بعد علمیش را نشان می‌داد.

به تبع آقای مطهری، دکتر آریابنور با شهید مفتاح هم درگیریهایی داشت. از آن درگیریهایی چیزی یادتان هست؟

شهید مفتاح سعی می‌کرد که در این بحثها، جلوداری آقای مطهری حفظ شود و هیچ وقت در هیچ زمینه‌ای جلوتر از ایشان گام برنمی‌داشت. رهبری امام (ره) یک رهبری طبیعی بود نه رهبری انتخابی و انتصابی. درست به همین معنا آقای مطهری هم هر جا قرار می‌گرفتند، به طور طبیعی رهبر جریان می‌شدند و حتی وقتی که امام (ره) از هواپیما پیاده شدند، در آغوش آقای مطهری افتادند و آقای مطهری ایشان را بغل کردند و بقیه آقایان کنار بودند. آقایان همه سعی می‌کردند از نظر اجرایی و مدیریتی تابع آقای مطهری باشند و آقای مفتاح و من و دیگران هم از این قاعده مستثنی نبودیم.

آیا آن لحظه‌ای که امام (ره) از هلیکوپتر پیاده شدند، در بهشت‌زها بودید؟

بله، آقای مطهری گاهی بلند می‌شدند و جمعیت را ساکت می‌کردند، ولی آقای مفتاح نشسته بودند و آرام بودند. غیر از رهبری امام (ره) که شأن و جایگاه خودش را دارد، رهبری حرکت آن روز با مرحوم آقای مطهری بود، نه اینکه در جلسه نشسته و گفته باشیم که ایشان مسئول این کار باشند، بلکه به طور طبیعی آقای مطهری ریش سفید این جریان بودند و بعد از امام (ره)، رهبری ایشان مورد پذیرش همه بود.

آیا از حضور آقای مفتاح در چند روزی که در مدرسه رفاه بودند تا پیروزی انقلاب خاطره‌ای دارید؟

بله، در مدرسه رفاه هم همین‌طور بود. مدیریت و گرداندگی امور مدرسه رفاه هم به طور طبیعی به عهده آقای مطهری بود و آقای مفتاح چند باری به طور خصوصی با امام صحبت کردند و من هم حضور داشتم و سه چهار بار آقای مفتاح گفتند کاری کنیم که این جمعیت حرام نشود و این حرکت حرام نشود. امام (ره) کمی شوخی می‌کردند و می‌گفتند من این مردم را می‌شناسم. امام (ره) چیز دیگری بودند. همه نگران بودند، امام (ره) طمأنینه ویژه خودشان را داشتند که هیچ کس جز امام (ره)، این را نداشت. امام (ره) حقاً تافته جدا بافته‌ای بودند. آن جلسه‌ای که قرار بود خانمها برای دیدن امام (ره) بیایند، من و آقای مفتاح خیلی می‌ترسیدیم. من به امام (ره) گفتم، «ما تدارکات لازم برای گذراندن این حادثه را نداریم. ممکن است خیلیها زیر دست و پا بمیرند. ممکن است خدای ناکرده به شما سوء قصدی بشود. اتفاقی بیفتد.» امام (ره) اصلاً انگار نه انگار که من و آقای مفتاح آن قدر نگران بودیم و می‌گفتند، «طوری نمی‌شود! طوری نمی‌شود!» خیلی ساده و آرام برگزار شد و بعد هم فهمیدم که امام (ره) چقدر درست می‌گفتند. آقای مفتاح بیشتر روزها این بحث را داشتند که ما این جمعیت را به سوی سیستم و نظام هدایت کنیم و البته آن روزها حوادث مثل برق می‌گذشتند. صبح یک جور بود، ظهر یک جور و شب یک جور دیگر. روزهای اول انقلاب اصلاً حوادث قابل پیش بینی نبودند و همه ما دلهره داشتیم و تنها کسی که هیچ دلهره نداشت، فقط حضرت امام (ره) بودند. آقای مطهری مجموعه را اداره می‌کردند، حتی در نشست و برخاستن، آقای مطهری نظارت می‌کردند. مکرر گفته‌ام که حتی آقای مطهری کشفهای کسانی را که به دیدار امام (ره) می‌آمدند، جفت

کف زدند و ایشان به شوخی گفتند، «می‌توانید سر ما را به باد بدهید؟ ما داریم بحث فلسفی می‌کنیم. چرا حرفهای دیگری می‌زنید؟» که دانشجویان دوباره کف زدند. دانشجویان خیلی مواظب بودند که آقای مفتاح چه می‌گوید. امام (ره) تعبیری داشتند. مقام معظم رهبری هم اخیراً در بحث خیرگان همین تعبیر را داشتند. کسی که می‌خواهد خیره شود، باید از وزانت خاصی برخوردار باشد. من این وزانت را کاملاً درک می‌کنم که چه جور چیزی باید باشد. در دانشکده الهیات استادان مختلفی بودند، اما مرحوم آقای مفتاح راه رفتنش وزانت یک روحانی ملای مجتهد حرف‌داری را داشت و حتی رژیم هم نمی‌توانست این وزانت را تحمل کند. راه که می‌رفت خود به خود نشان می‌داد.

یک خاطره شخصی بگویم. در قم که بودم یک آقای روحانی با پدر من سلام و علیک کرد. پدرم خیلی او را تحویل نگرفت. بعد از آن آخوند دیگری آمد، پدرم خیلی با او گرم گرفت. من آن موقع نوجوان بودم. از پدرم پرسیدم، «این دو نفر چه فرقی باهم داشتند که شما با یکی رفتار سردی داشتید، اما دیگری را تحویل گرفتید؟» پدرم گفتند، «اولی بی‌سواد بود، اما دومی باسواد بود.» پرسیدم «از کجا فهمیدید؟» گفتند، «بزرگ که شدی می‌فهمی.» گفتم، «یعنی چه؟» گفتند، «سواد حتی در چهره آدم تغییر ایجاد می‌کند.» علم حتی در نگاه آدم، منظور همین نگاه فیزیکی است، تغییر ایجاد می‌کند. نگاه یک ملای مجتهد یا نگاه کردن یک قیافه بی‌سواد ولیکن دارای هیكل و به قول ما طلبه‌ها من هیكل قسط من الثمر فرق دارد، او این همه را دارد، ولی ثمر واقعی را ندارد و پدرم گفتند بزرگ که شدی می‌فهمی. بالاخره حالا که پیرمرد شده‌ام می‌فهمم که آن موقع ایشان چه می‌گفت. شهید مفتاح در حیاط از ماشین که پیاده می‌شدند و در حیاط دانشکده که راه می‌رفتند و به راهرو که می‌آمدند و به طرف گروه فلسفه می‌رفتند، نوع راه رفتنشان، نوع عبا دوش انداختنشان با بقیه استادانی که

برای تجلیل از شاه می‌گرفتند، حضور پیدا می‌کرد و آقای مفتاح حتی یک بار هم نفرستد. یک روز به عنوان روز شکرگزاری همه کلاسها را تعطیل کرده بودند، اما دانشگاه باز بود، ایشان کلاس را تعطیل هم نکرد. دانشجویانی که ساواکی بودند، از جمله بعضی از دانشجویان دانشکده افسری برای اینکه به قول خودشان یک سری آموزشهای اسلامیک ببینند، به آنجا آمده بودند و ارتباطشان با ساواک بسیار قوی بود و عملاً هم مثل یک جاسوس برای ساواک عمل می‌کردند که خود من در پرونده‌ام داشتم که بسیاری از اخباری که از دانشگاه می‌آمد بیرون، خود ساواک در زندان به من گفت که فلان کس را فلان حرف را به او نزدی؟ و من فهمیدم که منظور، همان دانشجوی دانشکده افسری بوده است. آقای مفتاح حتی یک روز هم کلاسهایش را تعطیل نکرد. این کار، خیلی سخت بود و در دانشکده چند بار گفته شد که آقای مصلح و دیگران کلاسهایشان را تعطیل کرده‌اند، شما چرا تعطیل نمی‌کنی؟ ایشان با یک ریشخند می‌گفتند، «چرا باید کلاس را تعطیل کنم؟ چه اتفاقی افتاده است؟» آن روزها می‌گفتند روز رفع خطر از ذات مبارک ملوکانه. ایشان می‌فرمود، «کی این اتفاق افتاده؟ چه خبر شده؟» حتی یک بار پادم هست که ایشان در بحث فلسفه، در بحث شعر مربوط به تعطیلی خداوند از ادامه حضور قطعی در همه روند هستی، این شعر ملاهادی را معنا می‌کرد. خصمنان قدال بالتعطیلی، این تعطیلی به معنی آن است که خداوند خلقت را پدید آورد و کنار کشید و فقط ناظر است و دیگر ناظر فعال در هر لحظه‌ای نیست. مرحوم ملاهادی سبزواری



شهید مفتاح در حیاط از ماشین که پیاده می‌شدند و در حیاط دانشکده که راه می‌رفتند و به راهرو که می‌آمدند و به طرف گروه فلسفه می‌رفتند، نوع راه رفتنشان، نوع عبا دوش انداختنشان با بقیه استادانی که در دانشکده بودند و خیلی‌ها ایشان خیلی هم ملا بودند و یکیشان بود که واقعاً مجتهد مسلم بود، ولی وزنه آقای مفتاح یک وزنه آخوندی بود که هم بعد سبسیاس را، هم بعد وزانت اخلاقیش را و هم بعد علمیش را نشان می‌داد.



شهریور ۱۳۸۵، آقامه معز عبدالمطلب شهید مفتاح در تپه‌های لیسریه.

می‌کردند و باز هم این خاطره را تکرار می‌کنم که در تاریخ ایران بماند که آقای مطهری با آن شأن و منزلت، کفشهای مهمانان امام (ره) را جفت می‌کردند و خیلی عاشقانه هم به کفشها نگاه می‌کردند که مرتب و منظم باشند، چون حتی کسانی هم که به دیدار امام (ره) می‌آمدند، این قدر برای این بزرگوار، مهم و با منزلت بودند.

شهید مفتاح پس از پیروزی انقلاب مدیریت دانشکده الهیات را به عهده گرفتند. از فلسفه این انتخاب و مدیریت ایشان در این دوره خاطره‌ای دارید؟

چون در آن زمان با دانشکده الهیات همکاری داشتم، این جریان انقلاب فرهنگی، نه به شکل این شورای انقلاب فرهنگی، دنبال این بودند که برای دانشکده الهیات رئیسی پیدا کنند. آقای مطهری به تعبیر آن روز، شأنشان بالاتر از ریاست بریک دانشکده بود، رئیس شورای انقلاب بودند، ولی نفر بعدی که برای این کار کاندیدا بود، در آن جلسه‌ای که قرار بود تصمیم‌گیری شود، من بودم و این آقای شمس آل احمد هم بود و پرسیدند کسی که بیشترین تعلق را به دانشکده الهیات دارد، کیست و بین موجودین آقای مفتاح بود که با دانشکده ارتباط داشت، تماس داشت و دانشکده را خوب می‌شناخت. دانشکده الهیات ویژگی خاصی داشت که من الان نمی‌خواهم به آن بحث بپردازم. همه جای کشور انقلاب بود، آتش و خون بود، دانشکده الهیات متأسفانه آرام‌ترین دانشکده بود و در آینده هم این خطر وجود داشت که تجزیه‌ی که بقیه شهرها را تهدید می‌کرد، سراغ دانشکده الهیات هم بیاید، یعنی به عنوان یک محور دینی با یکدک کشیدن عنوان الهیات و دینی به تدریج به یک جریان بدون رنگ انقلابی تبدیل شود و بهترین نیرو برای این که بتواند مانع از این جریان شود، مرحوم آقای مفتاح بود. البته در این کار نظر حضرت امام (ره)، نقش اول را داشت. برای بعضی از دانشکده‌ها که با رئیس دانشگاه تهران صحبت شده بود که چه اشخاصی برای چه کارهایی مناسب هستند، حضرت امام (ره)، آقای مفتاح را برای دانشکده الهیات توصیه کرده بودند.

از ویژگیهای اخلاقی و شخصیتی ایشان نکاتی را بیان کنید. اولین ویژگی او این بود که بدگوی از هیچ‌کس را تحمل نمی‌کرد و هر وقت صحبتی پیش می‌آمد می‌گفت نقاط ضعف را نگویند، نقاط قوت را بگویند. همیشه روحیه خوبی داشت که سعی می‌کرد دیگران را تشویق کند که به نقاط ضعف هم نپردازند. ایشان یک تعبیری داشت که یک بار در حضور امام (ره) هم گفت که اگر قرار باشد نقاط ضعف را دامن بزیم، همه‌مان ضعف داریم و چون همه این‌گونه هستیم، بیایید به نقاط قوت بپردازیم و شما می‌دانید تا روزگاری که این تیب آمده‌اند، مهربانی و محبت بسیار بیشتر از بعدها بود. دومین ویژگی ایشان این بود که روحانیون دیگر را حتی اگر در خط انقلاب نبودند تحقیر نمی‌کرد، بلکه با برخورد صمیمیت جذب می‌کرد. آن روزها تیبهایی بودند که خیلی دوست نداشتند کسانی که در انقلاب شرکت نداشتند یا حتی مخالف بودند، به میدان بیایند البته متعلق خاص خودشان را هم داشتند. البته آقای مطهری و آقای مفتاح هر دو معتقدند بودند که آنها حالا مال خودمان هستند و اگر هم قبلاً در خط انقلاب نبوده‌اند، حالا اجازه بدهید ساخته شوند و داخل صفوف انقلاب بیایند. فرارشان ندهید، وحشزده‌شان نکنید و با این کار، به خصوص آقای مفتاح، بسیاری از روحانیون مساجد را جذب کرد. در جلساتی که ایشان روزهای چهارشنبه داشت، تقریباً همه روحانیون منطقه می‌آمدند و حریم و حرمت ایشان را پذیرفته بودند. به عنوان عاملی که می‌توانست به راحتی همه اینها را جذب کند. خصلت شخصی را اگر بخوایم بپردازم، اینها را همه می‌دانند. به شدت کم غذا بود. فرصت غذا خوردن اندک داشت. هول هولکی چیزی می‌خورد یا نمی‌خورد. خدا خانواده‌شان و بچه‌های بزرگوارشان را حفظ کند. از لحاظ برخورد با خانواده، آنها باید بگویند، ولی من چون می‌دانم موظفم که از باب حق شناسی بگویم که بسیار اهل مدارا بود. ایشان هرگز با همسر و فرزندانش بلند صحبت نکرد. مانند بیدیم که یک موقع با کسی درشت صحبت کند. آهنگ صدایش بلند بود، ولی درشتی نداشت. به هیچ وجه بگویم که بسیار اهل مدارا بود. حتی چند بار هم خودم شاهد بودم که به کسانی تندی نمی‌کرد، حتی گفت که الان جو باید جو جذب باشد، جو تعادل باشد. یک بعد هم بعد اعتقادی بود. آقای مفتاح

مشکلی

بی‌سیم‌ی که همراه من بود گفت که جلوی دانشکده الهیات مشکلی پیش آمده. تا گفت الهیات، حدس زدم چه شده و متأسفانه حدس درست بود. وقتی که من رسیدم آنجا شاید ده دقیقه هم نشده بود و دیدم که جنازه را بلند کردند و خون به شکل لخته جلوی در ورودی ریخته بود. در آن لحظه مثل کسی بودم که پدر یا برادر بزرگ یا دوست سالیان سال، همفکر، هم اندیشه و همراه از سالهای دور خود را که با هم رفاقت درسی داشتیم، از دست داده بودم.

واقعا دین باور و خدا باور بود. این تعبیر خوبی است که مقام معظم رهبری درباره امام (ره) داشتند که امام (ره) دین باور خدا باور بودند. آقای مفتاح واقعا خدا باور بود و در تمام وجود او ذره‌ای ریا و ظاهر سازی وجود نداشت. ذره‌ای نفاق در او وجود نداشت. بسیار مرد سلیم و پاک بود.

از ساده‌زیستی ایشان خاطره‌ای دارید؟

خانه‌شان حتماً رفته‌اید و می‌دانید که غالب آن موکت است. آن روزها یک جوی بود که دامن زده می‌شد به این که آخوندها این طورند و آن طورند. جو هم جوی بود که برخی دامن می‌زدند،

جلسه داشته‌اید و قرار بوده آن روز هم جلسه‌ای داشته باشید. خاطرات خود را از شهادت شهید مفتاح و آخرین دیدارتان با ایشان نقل کنید.

شب قبلش با ایشان بحث گروه فرقان بود که بچه‌های گروه فرقان بچه‌های بی‌دینی نیستند، ولی کج فهم هستند، آن هم به شدت و آنها به هر حال گمان می‌کنند که ما طرفدار سرمایه‌دارها و نظام سرمایه‌داری هستیم، در حالی که اعتقادات ما این طور نیست و ما به شدت با تفکر سرمایه‌داری غربی به آن معنی که آن روزها مطرح بود و باز گذاشتن دست زانو صفتان در جامعه مخالف بودیم. آنها خیال می‌کنند ما این جور هستیم، در حالی که ته دلمان این جور نیست. ایشان حرفشان این بود که اگر می‌توانستیم اینها را پیدا کنیم و با آنها حرف بزیم، خیلی خوب بود، ولی متأسفانه آنها اهل گفت‌وگو کردن نبودند. شب که این جلسه را داشتیم تعداد زیادی روحانی هم حضور داشتند. بحث این بود که ما برای مجلس که آذر ماه بود، بحث کنیم که شبی بود که ایشان متأسفانه فرمایش در دانشکده الهیات ترور شد. بحث این بود که ما طرح و لایحه مشترکی داشتیم که می‌خواستیم کاری کنیم که گروههای سیاسی هم به هم نزدیک شوند. قرار بود آقای مفتاح جلودار شود و جلوی تشتت را بگیرد و پادم هست که آقای مهدوی‌کنی هم خیلی از این تفکر و تز دفاع می‌کردند. من از جمله کسانی بودم که می‌گفتم اینها با ما جز به زبان شمشیر سخن نخواهند گفت، چون اساساً ما اعتقاد ندارند. متأسفانه آینده حرف مرا به کرسی نشاند.

از خبر شهادت ایشان چطور مطلع شدید و از خاطرات آن روز دانشکده الهیات چه خاطره‌ای دارید؟



ولی اگر کسی وارد خانه آقای مطهری یا آقای مفتاح می‌شد، می‌دید آنجا یک صندلی ای هست که بیست سال کار کرده، ولی تمیز بود. آقا زاده‌هایشان شهادت خواهند داد که میز تحریرشان یک میز بسیار بسیار قدیمی در اتاق کوچک خانه بود با یک چراغ مطالعه خیلی کهنه، اما همیشه تمیز. آقای مفتاح انسانی بسیار تمیز و زیباپوش بود و به نظافت خانه و کتابخانه و ابزارش توجه داشت و البته امکانات امروزی را که خیلیها داشتند، ایشان به هیچ وجه نداشت. ماشین قدیمی، زندگی قدیمی، ماشین قراضه قدیمی که گاهی با ایشان می‌رفتم، با سروصدا و تالاق و توتلوق ما را به قم می‌رساند. ماشینشان به هر حال ماشین مستعملی بود. تا آخر هم ایشان ساده‌زیستی را حفظ کردند. **ظاهر شما لحناتی پس از شهادت ایشان در دانشکده الهیات حضور داشتید و بنا به گفته خودتان، شب قبل از شهادت با ایشان**

صبح قرار بود من به دانشکده بروم و یک مقدار کاری برایم پیش آمد. ساعت ده شد و به خودم گفتم دیر شده، ساعت یازده می‌روم، توی این حیص و بیص بودم که به خودم گفتم بهتر است همین الان راه بیفتم و بروم. تا من راه بیفتم و بروم، بی‌سیم‌ی که همراه من بود گفت که جلوی دانشکده الهیات مشکلی پیش آمده. تا گفت الهیات، حدس زدم چه شده و متأسفانه حدس درست بود. وقتی که من رسیدم آنجا شاید ده دقیقه هم نشده بود و دیدم که جنازه را بلند کردند و خون به شکل لخته جلوی در ورودی ریخته بود. در آن لحظه مثل کسی بودم که پدر یا برادر بزرگ یا دوست سالیان سال، همفکر، هم اندیشه و همراه از سالهای دور خود را که با هم رفاقت درسی داشتیم، از دست داده بودم، ولی انقلاب بود و کاریش نمی‌شد کرد. ■